

وقتی گرسنه‌ام چه‌طور بنویسم؟

حسام معروف



ترجمه‌ی محمد جوانمرد



توضیح درباره‌ی متن و نویسنده:¹

حسام معروف، شاعر و نویسنده‌ی فلسطینی، از اوت ۲۰۲۲ برای «رصیف ۲۲» می‌نویسد. او حتی پس از شروع نسل‌کشی در غزه هم به نوشتن برای ما ادامه داد و زندگی روزمره، فکرها و احساس‌های خود را در میانه‌ی این خشونت بی‌پایان ثبت کرد. او با فلسطینی‌های دیگر گفت‌وگو کرد و از آن‌ها پرسید والد بودن در دل یک نسل‌کشی چگونه است و شهادت‌های وحشت‌بار از کشتار المواسی در تیرماه گذشته را با ما به اشتراک گذاشت؛ در آن زمان که حمله‌ی هوایی اسرائیل چادرهای مردم را در خان‌یونس هدف گرفت، تا فلسطینیان، که بهشان گفته شده بود این منطقه «مکانی امن» است، در میان غوغای شعله‌ها بمیرند.

امروز، حسام از اندک توان باقی‌مانده‌اش استفاده می‌کند تا از گرسنگی بنویسد. او با اسما عزیزه، دبیر قبلی بخش فلسطین رصیف ۲۲، همکاری کرد تا روایتش را منتشر کند؛ روایتی که مترجم‌مان، رشا، مجبور بود بعد از هر جمله‌اش دست از کار بکشد، تا خودش را دوباره سر پا کند. کلمه‌های او ما را وادار کردند با بی‌معنایی همه‌ی تلاش‌هایمان روبه‌رو شویم، وقتی می‌بینیم فلسطینی‌ها، همین حالا، تا سرحد مرگ گرسنگی داده می‌شوند، در همان حال که ما حرف می‌زنیم، می‌نویسیم، می‌خوریم. این روایت در زمانی منتشر می‌شود که اتحادیه‌ی روزنامه‌نگاران خبرگزاری فرانسه (AFP) نیز هشدار داده‌اند همکاران‌شان در غزه در معرض خطر جدی گرسنگی مفرطند و دیگر نمی‌توانند به کارشان ادامه دهند. ما دوست داریم باور کنیم که داستان‌ها مهم‌اند، که صداهایی مثل صدای حسام می‌توانند ردّی ناستردنی بر روح به جا بگذارند. اما همان‌طور که حسام می‌نویسد، ذهنش می‌پژمرد، و با خود فکر می‌کند آیا کلماتش اصلاً اهمیتی دارند یا نه.

من به‌عنوان نویسنده شروع به نوشتن نکردم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم خودم را با یک حرفه‌ی ادبی تعریف کنم. نوشتم، چون نوشتن، به‌سادگی، تنها هوایی بود که به

وقتی گرسنه‌ام چه طور بنویسم؟

آن دسترسی داشتیم؛ راهی برای نظم‌دادن به روزهایم، برای سامان‌دادن به احساساتی که بدون هیچ نظمی درونم سرریز می‌شدند، و برای ساختن فضایی موقت از آرامش در میانه‌ی طوفانی بی‌پایان.

نوشتن پنجره‌ی من رو به جهان نبود، بلکه پنجره‌ی من رو به خودم بود. و وقتی به زبان دست یافتیم، احساس کردم سرانجام دوستی در این سیاره‌ی وحشی یافته‌ام: دوستی که می‌شنود و نمی‌گریزد، که باعث می‌شود برای لحظه‌ای کوتاه احساس کنم جهان می‌تواند از یکنواختی‌اش بگریزد.

اما آنچه هرگز انتظارش را نداشتم این بود که روزی خواهد آمد که این دوست ساکت شود؛ نه به خاطر این که تصمیم گرفته‌ام دست از نوشتن بکشم، بلکه به این خاطر که دیگر توانش را ندارم. و دلیلش چیست؟ گرسنه‌ام.

از آغاز نسل‌کشی در غزه، در حال بازاندیشی و بازنگری در همه چیز بوده‌ام. هر ارزشی که مرا شکل داده بود، متزلزل شده است. حتی به نوشتن هم – این نیروی پنهان و ژرفی که بارها برای مقاومت در برابر ترس، آوارگی و فقدان به آن تکیه کرده‌ام – به چشم چیزی نگاه کردم که ممکن است فرو بپاشد، مستحیل شود، و با گذر زمان ناپدید شود، تا آن وقت که فاجعه مرا دربرمی‌گیرد.

جنگ موجود عجیبی است؛ فقط خانه‌ها را ویران نمی‌کند، بلکه فرش اطمینان را از زیر پایت می‌کشد تا همان اندک حس اطمینان‌بخشی را که در اتاقت جا می‌دهی تا خودت را آرام کنی، بزدايد. اما می‌دانی گرسنگی چه می‌کند؟

از خودم می‌پرسیدم: آیا نوشتن هنوز ارزشی دارد؟ چه معنایی در انباشتن جمله‌ها است، وقتی بدن‌ها زیر آوار تل‌انبار مانده‌اند؟ نوشتن از زیبایی و عشق در جهانی که تو را گرسنگی می‌دهد و به رنجت بی‌اعتناست، چه معنایی دارد؟

و با این حال، چیزی درونم در برابر این فروپاشی مقاومت می‌کرد. بسیار نوشته‌ام، در دل آوارگی و زیر غرش بمب‌ها. درباره‌ی کودکان گمشده نوشتم، از مردگان بی‌کفن، از خانه‌هایی که به خاکستر تبدیل شدند. نوشتم، به‌رغم فرسودگی، به‌رغم حزن و ماتم، به‌رغم ترس؛ اما تا مارس ۲۰۲۵، هرگز در حال گرسنگی ننوشته بودم، وقتی گرسنگی

در تنم خانه کرد، نه با در زدن، بلکه با گشودن سینه‌ام به‌زور، و جابخش کردن در آن، برای همیشه.

تهی بودن

گرسنگی، طوری که الان تجربه‌اش می‌کنم، نه چیزی است که هرگز تصورش کرده باشم، و نه چیزی که شما هم بتوانید تصورش کنید. [گرسنگی] فقط احساس خالی‌بودن شکم نیست. کرختی فراگیری است که از روده‌ها به مغز می‌خزد. خاطره را گیج و منگ می‌کند، بینایی را تحلیل می‌برد، و هر فکری را به چیزی تبدیل می‌کند که به کندوکاوی عمیق نیاز دارد؛ کاری که ذهن از درون تهی‌شده دیگر توان انجامش را ندارد. گرسنگی ابتدایی‌ترین توانایی‌هایت را از تو می‌گیرد: تمرکز کردن، صبر، احساس کردن، و حتی میل به حرف زدن. فکر کردن می‌شود کاری تجملاتی، و کلمه‌ها بارهایی سنگین‌تر از آنچه بتوان بر دوش کشید.

گرسنگی، طوری که الان درونش جاگیر شده‌ام، و طوری که تمام وجودم را می‌بلعد، چیزی نیست جز تهی‌شدن از راحتی و آرامش درونی؛ سنجیدن دوباره‌ی خود. چند وقت پیش به اُسما، ویراستارم در رصیف ۲۲، گفتم که دیگر هیچ ایده یا پیشنهادی برای نوشتن ندارم، که دیگر نمی‌توانم سوزن را نخ کنم.

به پیشنهاد اسماً تصمیم گرفتم درباره‌ی همین تحلیل رفتنِ ذهنی بنویسم، همین شکنندگی، و این که ذهنم دارد از هم می‌پاشد؛ این شد موضوع جدید نوشتنم: درد من، دردی که پیش از آن هرگز نشناخته بودم.

یک جمله می‌نویسم، بعد می‌ایستم، نه برای این که دوباره به آن فکر کنم، بلکه چون دیگر رمق ادامه‌دادن ندارم. گرسنگی آهسته خُردت می‌کند، انگار که در بیابانی که پای هیچ کس هرگز به آن نرسیده، تنها در حال مردنی. دیگر نمی‌توانم درست و حسابی بخوابم یا بنشینم تا مطالعه کنم. نوشتن، که زمانی مرا سرپا نگه می‌داشت، در برابر این سقوط آهسته، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید.

در گرسنگی، تنها می‌میری. حضور دیگرانی که کنارت گرسنگی می‌کشند، نه دلگرمی می‌دهد، نه پشتیبانی روانی. برعکس، وقتی گرسنگی جمعی می‌شود، یعنی هر

وقتی گرسنه‌ام چه طور بنویسم؟

دستی که می‌توانست کمک کند، بریده شده؛ و هیچ‌کس به یاری‌ات نخواهد آمد. چگونه می‌توانم درباره‌ی این بنویسم؟

گرسنگی‌ای جمعی

در شمال غزه، جایی که من زندگی می‌کنم، از مارس حتی یک دانه‌ی گندم هم نرسیده. بازارها خالی‌اند، و اندک کالاهاى موجود قیمت‌هایی گزاف دارند و به ۲۰۰ برابر قیمت معمول‌شان فروخته می‌شوند، بی هیچ نظارتی، بی هیچ شرمی. ماه گذشته، تمام چیزی که خوردیم عدس، برنج، و کنسرو لوبیا بود؛ هیچ کدام‌شان عطش گرسنگی را نمی‌نشاند. عدس، تنها چیزی که آن موقع داشتیم، به دشمنم تبدیل شد. تکرار طعمش حال آدم را به هم می‌زد. نه انرژی‌ای در آن هست، نه امیدی. و حالا، حتی عدس هم نیست.

مثل هر کس دیگری در غزه، من هم با یک وعده غذا در روز زندگی را سر می‌کنم، اگر بشود اصلاً نامش را وعده گذاشت. وعده‌ای بدون پروتئین، بدون کلسیم، بدون نان، و بدون طعم. وعده‌ای همان‌قدر تهی از معنا که تهی از مواد مغذی. و با این حال، هر روز باید کارهایی طاقت‌فرسا انجام دهم: هیزم جابه‌جا کنم، از نقاط دوردست آب گیر بیاورم، تا طبقه‌ی پنجم از پله‌ها بروم بالا، و ساعت‌ها دنبال کیلویی آرد بگردم که بیست دلار آمریکا خرج برمی‌دارد، یا دنبال یک کنسرو ساردین فلاکت‌بار باشم.

همه‌ی این‌ها با پایین‌ترین سطح انرژی‌ای که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام. در چنین شرایطی، نوشتن دیگر نه عملی برای مقاومت، بلکه عملی است ناممکن. بدنم دیگر مرا سر پا نگه نمی‌دارد، ذهنم در سرگیجه‌ای مه‌آلود گم شده است. تلاش می‌کنم متنی را شروع کنم، اما ذهنم همان‌قدر خالی است که انبارهای شهر. نه ایده‌ای هست، نه شوری که مرا پیش ببرد، نه احساسی درونی که به سمت آفرینش براندم. هیچ چیز در درونم نمانده؛ انگار گرسنگی خاکی را که کلماتم از آن می‌روییدند، شسته و با خود برده.

بدترین چیز در مورد این گرسنگی این است که حتی برای خودت هم غریبه می‌شوی. همدلی‌ات با چیزها را از دست می‌دهی. بی‌حس می‌شوی. آب می‌روی.

زندگی‌ات را طوری تماشا می‌کنی انگار که با آن غریبه‌ای. از خودت می‌ترسی، و برای خودت می‌ترسی. غذا [برایت] می‌شود ایده‌ای وجودی، وهمی اساطیری. طعم‌هایی را که از یاد برده بودی به یاد می‌آوری. علایقت عوض می‌شوند. یک قوطی تُن می‌شود اوج آرزوهایت، و وقتی آن را روی آتش با تکه‌ای سیب‌زمینی و کمی ارده می‌پزی، جشن می‌گیری، انگار مثل شاهان ضیافتی برپا کرده‌ای.

فروپاشی نفس

این نوشته، متنی فقط درباره‌ی تراژدی نیست. متنی است درباره‌ی برهنه (کرده) شدن؛ وقتی گرسنگی هیچ برایت نمی‌گذارد مگر خودِ شکننده، تن ضعیف، و زبان غایت. وقتی حس می‌کنی جهان نمی‌بیندت، نمی‌شنودت، و برایش مهم نیست که زنده‌ای یا در حال مرگ.

این گرسنگی، که وضعیتی تحمیل‌شده در میانه‌ی جنگی به قصد نابود کردن است، چیزی بیش‌تر از محرومیت جسمانی است. فروپاشی نفس است، خاموشی تدریجی خواستِ زندگی کردن. شروع می‌کنی به پرسیدن از خود: نوشتن چه ارزشی دارد اگر نمی‌توانم احساس سیری کنم؟ خاطره چه معنایی دارد وقتی دیگر نمی‌توانم چیزی را به یاد آورم؟ اصلاً خود زنده بودن یعنی چه، وقتی هر روز تلاشی شکست‌خورده برای پیدا کردن وعده‌ای غذا است که حتی به غذا هم نمی‌ماند؟

امروز، وقتی می‌نشینم تا بنویسم، احساس می‌کنم انگار بیرون از بدنم دارم می‌نویسم، که این کلمه‌ها مال من نیستند، بلکه ته‌مانده‌ی مردی‌اند که زمانی بودم. احساس می‌کنم فقط می‌نویسم چون نیاز دارم چیزی حواسم را از گرسنگی پرت کند. نوشتن طاقت‌فرسا شده؛ کوششی جسمی و عاطفی می‌طلبد که دیگر در توانم نیست. گرسنگی زبان را از تو می‌گیرد، همان‌طور که خواب را، و استراحت را، و امید را. و بدتر از همه این است: جهان ساکت مانده است.

کاملاً ساکت.

انگار گرسنگی‌ای که مرا می‌کشد، شنیدنی نیست، دیدنی نیست، و برای کسی هم اهمیتی ندارد.

وقتی گرسنه‌ام چه‌طور بنویسم؟

من نویسنده‌ام، یا دست‌کم زمانی بودم.

من نویسنده‌ام، اما حالا نمی‌توانم بنویسم.

گرسنگی زبان اول من شده است. من گرسنه‌ام، و این گرسنگی از زبان قوی‌تر شده است. قوی‌تر از حافظه، از توان پردازش، و حتی قوی‌تر از نیازم به ثبت کردن [رویدادها]. این انصراف از نوشتن نیست، ناتوانی محض است. دیگر ابزاری برای بیان خود ندارم. بدنی ندارم که بتواند ثابت بنشیند، یا ذهنی که قادر به نگه‌داشتن جمله‌ای کامل باشد.

می‌ترسم پیش از آن‌که بتوانم درباره‌ی مرگ خودم بنویسم، بمیرم.

می‌ترسم کلمه‌ها، زبان، درونم زندانی بمانند و راهی برای بیرون آمدن نیابند.

من از گرسنگی بیش‌تر از مرگ می‌ترسم، چون مرحله‌مرحله می‌بلعد، به سایه‌ای محوشونده مبدلت می‌کند، که خاموش می‌فرسای، حتی بدون سردادن یک جیغ.

کسی این را خواهد خواند؟ کسی باور خواهد کرد که نویسنده‌ای نتوانسته بنویسد، چون چیزی برای خوردن نداشته؟ آیا برای کسی اهمیت خواهد داشت که در گوشه‌ای از این دنیا، کسانی هستند که آن‌قدر گرسنگی می‌کشند تا روح‌شان هم خاموش شود؟ شاید نه. اما من این را نوشتم، رگمارغم همه چیز.

نوشتم تا بگویم نوشتن ممکن است ... تنها وقتی که به بدن اجازه‌ی زنده‌ماندن بدهند.

پیوند با متن انگلیسی: [این‌جا](#)

¹ برگرفته از صفحه‌ی اینستاگرامی رصیف ۲۲.